

«بهشت مشتاق چهارنفر است علی و سلمان و ابوذر و مقداد»، یا این که «سلمان دریای علمی است که نمی‌توان به عمق آن رسید».

پیامبر بیش‌تر اوقات با او خلوت می‌کرد و برایش از رمز و راز آفرینش می‌گفت و شاید اکنون دلش هوای آن‌روزها را کرده که پیامبر او را در کنار خود بنشانند و دوباره از آینده باخبرش کند یا دین را برایش بشکافد و آیه‌های کتاب وحی را در برابرش تفسیر کند.

دریغ از آن‌روزهای خوب که می‌روند و باز نمی‌آیند، مگر در هاله‌ای از خواب و خیال که بیاید و از بی‌کسی سلمان بگذرد و او را به‌حوالی خاطرات تلخ و شیرین ببرد، اما خواب و خیال نبود که سلمان را به عنوان فرماندار به مدائن آورد. خواب و خیال نبود که سلمان، تاج کسری را برای لحظه‌ای بر سر نهاد اما او که نیامده بود جای خالی نوادگان خسروپرویز را پر کند، آمده بود تا رستگاری را به مردم پیاموزد و به آنها بگوید آنچه را که شایسته‌ی آنند در آتشکده‌ها نمی‌توان یافت.

انگشت‌هایش حصیرها را به‌هم می‌تنید و زبانش مردم را به سوی روشنی می‌خواند. وقتی دورش حلقه می‌زدند او آنها را داخل تالارهای کاخ سفید مدائن می‌برد و آنجا می‌شد محل بحث و تشریح مبانی دین یا مکان نماز جمعه و جماعت. از سلمان رفتاری جز این انتظار نمی‌رفت. کسی که ارتفاع و پهنای جگرهاش به اندازه‌ی قد خودش بود و آن‌را یکی از دوستانش ساخته بود که سلمان، فرماندار مدائن، روز خود را در زیر سایه درخت‌ها شب نکند و شب جایی برای استراحت داشته باشد.

سلمان همیشه سبک‌بار بود. روزی در شهر سیل آمد و خانه‌ها را آب گرفت مردم برای نجات جان خود سراسیمه و هراسان شدند، اما سلمان شمشیر و قرآنش را که همه‌ی دارایی‌اش بود برداشت و به جایی بلند رفت و گفت: این‌چنین سبک‌باران در روز قیامت نجات می‌یابند، و اکنون که در بستر افتاده می‌گرید که نکند اندوخته‌ام از مال دنیا زیاد و دست‌وپاگیر باشد.

چشم می‌بندد و می‌گشاید تا شاید کسی بیاید و خبری نو بیاورد. خبری از شهری دور که پیامبرش را در آنجا غریبانه به خاک سپردند و امامش را خانه‌نشین کردند. در باز می‌شود و نسیمی خنک از روی پلک‌های سلمان می‌گذرد.

از او می‌پرسم چه کسی شما را برای سفر آخرت مهیا خواهد کرد؟ آرام و شمرده می‌گوید: کسی که پیامبر را غسل داد. می‌پرسم: علی، با آن مسافت دور؟! می‌گوید همین که چانه‌ام را بستی صدای پای او را خواهی شنید.

صدای پایش را پس از لحظه‌ای که سلمان به دیار خاموشان می‌رود می‌شنوم. پیش می‌روم و سلام می‌کنم. امام جوابم را می‌دهد داخل حجره می‌آید و رو به سلمان می‌گوید: آفرین و خوشا به حال تو ای اباعبدالله هنگامی که با رسول خدا ملاقات کردی به او بگو که بر، برادرت علی از دست قومش چه گذشت.

خودش را به سرزمین نخل‌های برافراشته رساند و شد خادم نخل‌ها، غلام بود و زرخید. گاهی به بهایی زیاد می‌خربندش و گاهی او را به دیگری می‌فروختند، تا این‌که روزی از بالای درخت شنید که می‌گفتند: کسی به شهر آمده و ادعای پیامبری می‌کند. سراسیمه از درخت پایین جست و پرسید: چه خبر شده؟ اربابش مشتی سخت به سینه‌اش کوفت که: تو را چه به این حرف‌ها غلام!

به سر کارش برگشت و شب مشتی خرما گرفت و نزد تازه وارد برد و گفت: بخورید صدقه است، و آن تازه وارد چیزی از آن نخورد برای بار دوم خرما آورد که بخورید هدیه است، و آن تازه وارد از آن میل کرد و او فهمید که به راستی این شخص پیامبر خداست.

به او گفت: من از ایران می‌آیم از جی و آتشکده‌های فارس گریخته‌ام. و پیامبر او را خرید و آزادش کرد و نامش را سلمان گذاشت.

✱

و حالا که در بستر افتاده با یاد آن روزها خوش است. به گذشته می‌رود و می‌آید؛ به روزهایی که هم‌پای پیامبر و علی شده بود. مگر می‌شد از آنها دل کند تازه پیدایشان کرده بود.

تا این‌که به جنگ خندق رسیدند، و به خاطر خلق و خویش و نیروی بدنی‌اش مهاجر و انصار بر سرش جدال کردند که سلمان با ما است، و پیامبر غائله را ختم به خیر کرد که: سلمان از ما خاندان است. فقط این گفتار نبود که سلمان را نواخت خیلی‌ها از زبان پیامبر شنیده بودند که

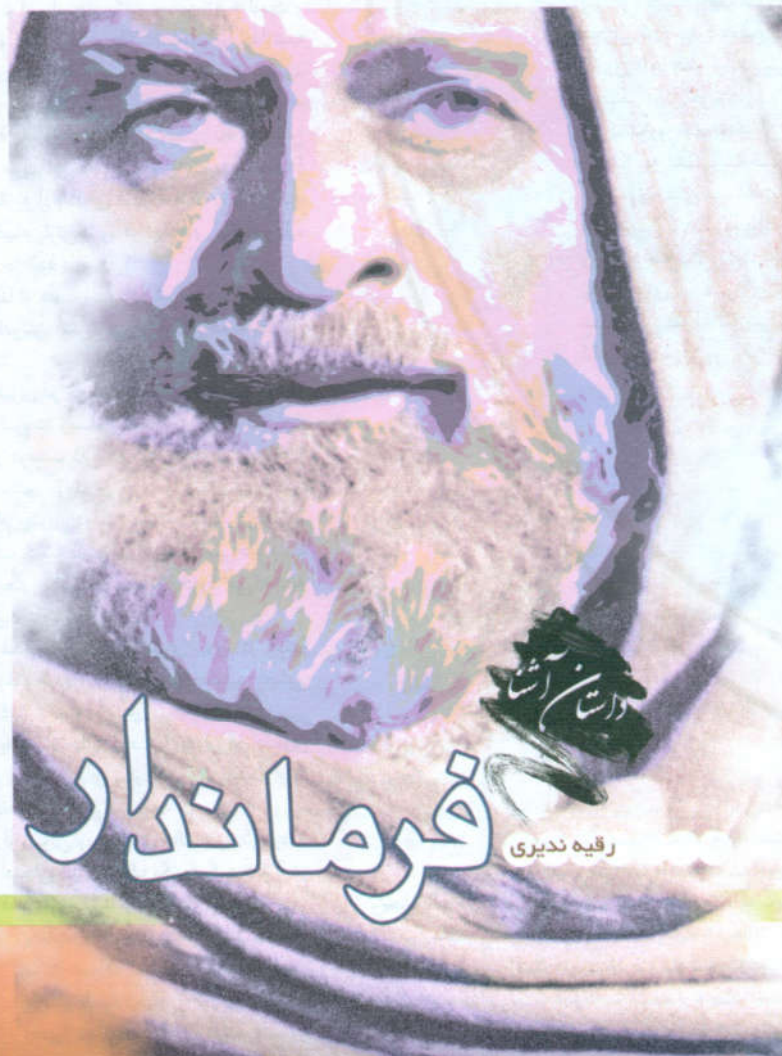
دنایش به اندازه سیاهچال معبد فشرده شده بود؛ سیاهچالی که جوانی‌اش را حبس کرده بود تا جلو عقایدش را بگیرد؛ سیاهچالی که او را از مردم شهر دور نگه می‌داشت تا مردم را علیه آتش نشووراند. تا تبلیغ موبدان از خورده‌گیری‌هایش مصون بماند. تا دین زرتشت هم‌چنان پیش برود و تمام هم و غم مردم بشود.

باید کاری می‌کرد، باید خدایش را خودش می‌شناخت و خودش را از آتش نادانی می‌رهانید. به همین خاطر به عمه‌اش گفت اگر مرا دوست داری ثابت کن و از این زندان فراری‌ام بده. عمه‌اش نیز آهنگر آورد و غل و زنجیر دست و پایش را گشود و به سرزمین‌های دور فرستادش.

به بیابان گریخت؛ به سکوتی ژرف. تا این‌که کاروانی از آن‌جا گذشت و او هم‌سفرشان شد تا از نادانی خویش بگریزد.

به شام رسید؛ نزد اسقفی یکتاپرست و بعدها نزد اسقف‌های دیگر شاگردی کرد و حقایق دین را آموخت. اسقف‌ها عمیق یافتندش و معرفت را تا آن‌جا که توانستند در وجودش ریختند؛ اما او بیش‌تر می‌خواست و هنوز مانده بود تا جانش لبریز آگاهی شود.

عاقبت اسقفی در جواب سؤالش که پرسید مرا به که خواهی سپرد؟ گفت: به سرزمینی که محصولش خرماست برو. به زودی پیامبری از آنجا برانگیخته خواهد شد و...



رقیه ندیری